



• محمدعلی ارجمند

راز آخر

بچه‌ها با هیاهو به طرف تابلو رفتند و با یک نوشته‌ی عجیب روبه‌رو شدند: «ما در مورد شما کوتاهی نمی‌کنیم. با چشمی دیگر، زمان تبریک را بخوانید. آن‌گاه سعید امری در قیام است.»

علیرضا با خنده گفت: «آقا اسماعیل ممنون که به فکر ما هستید.» همه با هم خندیدند. البته زیاد هم بی‌ربط نبود. اسماعیل واقعاً برایشان زحمت می‌کشید. آن‌ها بچه‌های دوره‌ی دوّم ابتدایی بودند و برای رفع‌اشکال درسی و یادگیری مهارت‌های گوناگون، دو سه بار در هفته به مسجد می‌آمدند.

خلاصه، بچه‌ها در مسجد شروع به گشتن کردند. با خود می‌گفتند، چه چیزی به تبریک ربط دارد که بشود از روی آن زمان را هم خواند؟ آن هم با چشمی دیگر! تعدادی از بزرگ‌ترها مشغول تزیین مسجد برای عید نیمه‌ی شعبان بودند. توجه‌ی مجتبی به سمت آنان جلب شد. ناگهان بالا پرید و گفت: «یافتیم، یافتیم!»

و به طرف تابلوی عکس مسجد جمکران رفت. روی آن نوشته شده بود «نیمه‌ی شعبان بر همه‌ی چشم‌انتظاران مبارک.» مجتبی با شادی گفت: «این تبریک!»

روز خاصی پیش رو بود. اسماعیل می‌خواست برای بچه‌ها سنگ‌تمام بگذارد. یک بازی هیجان‌انگیز و اسرارآمیز می‌توانست این روز خاص را برای آن‌ها به یادماندنی کند. با خود فکر کرد که باید از بزرگ‌ترها هم کمک بگیرد.

یک روز تمام طول کشید تا بازی را طّراحی کند. با بزرگ‌ترها هم هماهنگ کرد. بچه‌ها، طبق معمول که دوشنبه‌ها دور هم جمع می‌شدند، یکی یکی رسیدند. اسماعیل گفت: «بچه‌ها من یک خیر خوب دارم!» بچه‌ها از خوش‌حالی هورای جانانه‌ای کشیدند. اسماعیل با لبخند همیشگی شروع به توضیح دادن کرد: «یک بازی اسرارآمیز داریم. چند راز مهم هست. هر کدام از رازها را که کشف کنید، نام کسی که راز بعدی پیش اوست مشخص می‌شود. با پیدا کردن راز آخر، یک جایزه‌ی خوب در انتظار شما خواهد بود. راز راهنما روی تابلو نوشته شده است. می‌توانید شروع کنید.»

اسماعیل لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید، راهنمایی می‌کنم. خب! محمد امری را که می‌شناسید؟»

بچه‌ها گفتند: «بله، پسر آقا سعید.»

علیرضا گفت: «این یعنی رمز بعدی دست محمد امری است.»

اسماعیل گفت: «آفرین علیرضا! حالا او را کجا باید ببینید؟»

محمد پارسا گفت: «در انتظاری طولانی کنار گل نرگس.»

مجتبی با حالت مرموزی گفت: «جواب پیش من است!»

همه به او نگاه کردند و گفتند: «چطور؟»

مجتبی جواب داد: «خیابان انتظار نزدیک محله‌ی ماست. از سمت اتوبان تمدن به طرف محله‌ی ما که بیایید، آخرین خیابان، انتظار است. در ضمن کوچه‌ی نرگس هم در میانه‌ی آن است.»

اسماعیل گفت: «خیلی خوب شد بچه‌ها. حالا فقط یک چیز مانده است.»

امیرحسین گفت: «زمان را که در نرگس نهفته است چطور بفهمیم؟»

اسماعیل جواب داد: «قبول دارم که خیلی پیچیده است. این معما با حروف ابجد حل می‌شود. یادتان می‌آید؟ در کلاس سرگرمی‌های ادبی، یک جدول با هم حل کردیم.»

محسن گفت: «بله، همان حروفی که به ازای هر کد امشان، یک عدد در نظر می‌گیریم و این کار فقط با الفبای عربی انجام می‌شود.»

اسماعیل گفت: «احسنت محسن! راهنمایش هنوز روی دیوار محل کلاس است. بروید تا دیر نشده است به آن نگاهی بیندازید. راستی، حرف «گ» در عربی «ج» محسوب می‌شود.» بچه‌ها رفتند سر وقت راهنما و یکی یکی حروف را به عدد تبدیل کردند:

$$ن = ۵۰ / ر = ۲۰۰ / ج = ۳ = س = ۶۰ / ۶۰۳ + ۲۰۰ + ۵۰ = ۳۱۳$$

بچه‌ها با فهمیدن رمز، همگی هورا کشیدند و گفتند: «فردا ساعت ۳ و ۱۳ دقیقه.»

محمد پارسا گفت: «محمد امری، پسر آقا سعید، ساعت ۳ و ۱۳ دقیقه، اتوبان تمدن، خیابان انتظار، سر کوچه‌ی نرگس منتظر ماست.»

قرارشان شد فردا بعد از ظهر، ساعت ۳. روز بعد، همگی آمدند و با سرعت به طرف خیابان انتظار رفتند. نفس نفس زنان خودشان را سر کوچه‌ی نرگس رساندند. چند دقیقه بعد، درست ساعت ۳ و ۱۳ دقیقه، محمد امری رسید و با بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت:

«بچه‌ها، آقای حسین نوبختی را می‌شناسید؟»

بچه‌ها جواب دادند: «بله، مسئول کارهای اجرایی مسجد است.»

بعد ادامه داد: «رمز بعدی پیش ایشان است.» بچه‌ها به سرعت به مسجد برگشتند. آقای نوبختی منتظر بچه‌ها بود. بچه‌ها سلام کردند و آقای نوبختی جواب داد و گفت: «آفرین بچه‌های کوشا و زرنگ! وقت زیادی نداریم؛ این هم راز بعدی. وقتی آن را کشف کردید، به آقای علی

سمری، دوست خوب من، که مسئول مراسم مسجد است، بگویید. راز آخر را خود ایشان به شما می‌گوید.»

روی برگه نوشته بود:

«ما تو را به ایمان و امانت داری می‌شناسیم. راز در عهد نهفته است. عددها را دنبال کن.»

۴/۱/۱ ۵/۷/۲ ۳/۸/۷ ۲/۲/۹ ۶/۷/۱۰

۳/۳/۱۱ ۱/۸/۱۳ ۲/۱۲/۱۴ ۳/۱۲/۱۶ ۵/۴/۲۳

چشم‌های بچه‌ها از تعجب گرد شد. اسماعیل سرش را خاراند و با خنده گفت: «بله می‌دانم، باز هم راهنمایی می‌خواهید.»

بچه‌ها خیلی خوش حال شدند. اسماعیل گفت: «عهد که دعای عهد است. اعداد را هم به ترتیب از راست به چپ دنبال کنید. هر سه عدد، یک حرف به شما می‌دهد و مجموع حرف‌ها سه کلمه است. دیگر بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. این هم دعای عهد.»

بچه‌ها خیلی فکر کردند. ناگهان محسن برگه‌ی دعای عهد را برداشت و گفت: «آقا اسماعیل گفت که هر سه عدد... پس یک مجموعه از این عددها به تعداد خط‌های دعا مربوط است.» بعد، شروع کرد به شمردن خط‌ها و با هیجان فریاد زد: «۲۵ خط است. عددهای سمت راستی شماره‌ی خط را نشان می‌دهند.»

امیرحسین هم ادامه داد: «و دو عدد بعدی، شماره‌ی کلمه در آن خط و شماره‌ی حرف آن کلمه است.»

چند نفری با هم رفتند سراغ برگه‌ی دعا.

۴/۱/۱

خط اول / کلمه‌ی اول: اللهم / حرف چهارم ه / همین طور ادامه دادند. رمز این بود: «هیئت یامهدی»

آقای علی سمری لبخند زنان آمد و گفت: «مرحبا بچه‌ها... خدا قوت. دیگر وقت فاش کردن راز آخر است. راز آخر این است. ان شاء الله از این به بعد مراسم مسجد تحت عنوان هیئت برگزار می‌شوند. نام این هیئت را شما کشف کردید. به امید خدا روز چهارشنبه نیمه‌ی شعبان، ولادت امام زمان (عج)، اولین مراسم هیئت یامهدی (عج) است و شما افتخار دارید اولین خادم‌های آن باشید. جایزه‌ی خادمی شما هم که بسیار ارزشمند است، فردا در جمع شرکت‌کنندگان جشن به شما اهدا خواهد شد.»

بچه‌ها تشکر کردند. امیرحسین و محسن که پایه‌ی پنجمی بودند، درس «خورشید پشت ابر» کتاب هدیه‌های آسمان پایه‌ی پنجم از ذهنشان گذشت و محمد پارسا، علیرضا و مجتبی که پایه‌ی ششمی بودند، یاد درس «دوران غیبت» هدیه‌های آسمان پایه‌ی ششم افتادند. از خوش حالی سر از پا نمی‌شناختند و منتظر بودند: منتظر فردا.